

مرا عوض کرد. از آن روز تا همین امروز، امیرراد رو وجود خودم حس می‌کنم. همین حس است که مرا نگه داشته است. مداحان از نحوه شهادت امیر می‌گویند: یکی از دوستانش که با او بود و مجروح هم شده، برایم تعریف کرد «بعد از ساعت ها کار، می‌خواستیم استراحت کنیم که صدای انفجار بلند شد. با امیر از اتاق بیرون آمدیم و به سمت خیابان دویدیم. امیر از من جلوتر بود. موج انفجار دوم، من را به سمت خیابان پرت کرد. گوشم آسیب دید و تعدادی ترکش به بدنم خورد. انفجار سوم هم رخ داد. گرد و غبار نشست و شرایط عادی تر شد. به دنبال امیر گشتم. تازه متوجه شدیم او نزدیک ساختمان روی زمین افتاده است. فهمیدیم امیر زودتر آمده تا به بچه‌های دیگر خبر بدهد ساختمان را ترک کنند. اگر او نبود، تعداد شهدا بیشتر می‌شد. موج انفجار سوم، او را محکم به دیوار کوبید و قسمتی از ساختمان هم روی او ریخت و همان جا به شهادت رسید.»

پدر امیر، سال‌ها خودش در سپاه خدمت کرده است و سختی‌های این مسیر را می‌شناخت. برای همین وقتی امیر گفت می‌خواهد وارد سپاه شود، دل پدر لرزید و اول مخالفت کرد. امیر با آرامش همیشگی اش گفت سختی‌های راه را می‌داند و می‌خواهد در این مسیر خدمت کند.

امیر آن زمان فوق دیپلم مکانیک داشت و بعد از استخدام در نیروی هوافضای سپاه، چنان با عشق و علاقه کار می‌کرد که پس از گرفتن لیسانس هم لحظه‌ای از آموختن دست برداشت. هر دوره‌ای که به دردش می‌خورد شرکت می‌کرد؛ هر دانشی که لازم بود، دنبال می‌کرد. انگار همیشه تشنه دانستن بود.

آقا محمد رضا ادامه می‌دهد: آخرین بار امیر را در راهپیمایی روز قدس دیدم. همان جا با من و مادرش خدا حافظی کرد و گفت قرار است به ما موریت برود. امیر رفت و رفت و رفت.

پدر و مادر هر قدر هم قوی باشند، داغ فرزند سخت است. در زمان گفتن خاطرات، بغض، راه گلو را می‌بندد و اشک، بی‌اجازه سرازیر می‌شود؛ درست همان طور که برای آقا محمد رضا اتفاق می‌افتد. هر چند تلاش می‌کند در برابر مال بچند بزند.

او تعریف می‌کند: بیست روز قبل از شهادتش با هم رفیقیم. حرم، یک ساعت و ربع آنجا بودیم. رفیقیم سمت باب‌الجواد (ع) که از حرم بیرون بیاییم. امیر گفت «بابایک دوری بزینم، گفتیم می‌خواهی ما را اطواف بدهی؟ راه افتادیم و یک دور کامل در حرم امام رضا (ع) زدیم.

اینجاصدای پدر می‌لرزد. ادامه می‌دهد: دست انداخت گردنم، گفت «بابا!

سختی کار را می‌شناختم



روز تشییع پیکر شهید فرج... نشوشتی
آخرین عکس یادگاری شهید در کنار پدرش



حلالم کن، هنوز جنگ تحمیلی سوم شروع نشده بود. فقط حرف‌های پدر و پسر می‌بود. اما یک جمله اش هنوز قلبم را می‌سوزاند. گفت «بابا! این آخرین بار است که با شما به حرم می‌آیم، دفعه بعد که آمدید، من نیستم. مراد عاکن، به او گفتم اینجا بارگاه امام رضا (ع) است؛ هر چه می‌خواهی از حضرت بخواه.

پدر شهید تعریف می‌کند: جنگ دوازده روزه که شروع شد، چند نفر از دوستان امیر شهید شدند. بعد از آن امیر دیگر مثل قبل نبود. با شهادت حضرت آقا، حالش از همیشه بدتر شد. قرار بود مدتی به ما موریت نرود، اما آن قدر پیگیری کرد تا بالاخره گفتند می‌تواند برود.

ساعت ۳ بعد از ظهر اول فروردین، سردار کریمی و چند نفر از سپاه و بنیاد شهید به خانه عزیزان آمدند. آقا محمد رضا می‌گوید: بی‌خبر از همه جامیه‌مانان به خانه ما آمدند. بیشترشان را می‌شناختم. سردار کریمی گفت: قرار شده است اولین روز سال را به خانواده شهید اسر بزینم. سپس به من تبریک گفت و یکی از همراهان نشان هم تسلیت گفت. گفتم چرا تسلیت! شهیدان زنده اند و نزد خداوند روزی می‌خورند. بعد از آن، دوستان و رفقای یکی یکی آمدند و خانه، پر شد از یاد امیر. آنجا متوجه شدم امیر شهید شده است.

بی‌بی زهرا اصغری، مادر شهید، آرام کنارمان نشسته است. گوشه چادر مشکی اش را جمع کرده و روی زانو گذاشته است می‌گوید: امیر آخرین بچه‌ام بود. دلش به دلم گره خورده بود. کارش را با جان و دل انجام می‌داد. همیشه پر تلاش و آماده به خدمت. از همه بچه‌ها آرام‌تر بود. هیچ وقت برایم دردسر درست نکرد.

زهرا خانم ادامه می‌دهد: بچه‌هایم را خیلی دوست دارم. بیشتر رفیقشان بودم. پدرشان جبهه بود؛ من مانده بودم و بچه‌ها. هم مادر بودم و هم پدر. وقتی امیر گفت می‌خواهد پا جای پای پدرش بگذارد، مخالفت نکردم. می‌دانستم این انتخاب خودش است. اوایل انقلاب خودم هم مسرم را تشویق کردم که وارد سپاه بشود؛ برای همین از انتخاب امیر هم خوشحال بودم.

وقتی از روزی که خبر تلخ را شنیدم می‌پرسم، سکوت کوتاهی سایه می‌اندازد و ادامه می‌دهد: همیشه فکر می‌کردم اگر خبر بدی برسد، طاقت نمی‌آورم. من خیلی دل‌نازکم، ولی آن روز نمی‌دانم چطور خدا به من تائین اندازه صبر داد.

بی‌بی زهرا ادامه می‌دهد: روز اول عید، علی، پسر بزرگم گفت «مامان! امروز از صدا و سیما می‌آیند خانه ما، پرسیدم چرا. گفت «برای دوستم که هجده دی شهید شده، با خودم فکر نکردم چرا باید برای دوست علی به خانه ما بیایند!

لبخندی گوشه لبش می‌نشیند؛ لبخندی که تلخی دارد. می‌گوید: بعد فهمیدم علی آقا به همسایه گفته بود حواسش به من باشد. اما چیزی به من نگویید. همسایه مان آمد و گفت «دل‌م برایت تنگ شده. آمده‌ام ببینم». می‌خواستم بگویم مهمان داریم، اما او در آشپزخانه را بست. اصرار کرد لقمه‌ای بخورم و در راهیم را هم به من داد. آن قدر با من حرف زد که حواسم به ساعت نبود. تلفنش زنگ خورد. متوجه نشدم علی است و به او می‌گویند «میهمانان آمده‌اند؛ مادرم را بیرون بیاورید.»

مادر شهید ادامه می‌دهد: بیرون که آمدم، دیدم در پذیرایی، جمعیت مسجدی وار نشسته‌اند. همه به من تسلیت می‌گفتند. من هم می‌گفتم سلامت باشید. فکر می‌کردم برای دوست علی است.

عکس بزرگ امیر میان جمعیت گذاشته شده بود. اما زهرا خانم متوجه عکس امیر و شهادت پسرش نشد و اینکه به خاطر شهادت پسرش تسلیت می‌گویند. عروس بزرگ خانواده متوجه این موضوع شد. جلورفت و او را بغل کرد و گفت «مادر جان! ما خانواده شهید شده‌ایم.»

مادر نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: تازه فهمیدم امیر شهید شده است. حس و حال رانمی‌فهمیدم. یاد حرفی افتادم که همیشه به خودم می‌گفتم که «بلند گریه نکنم تا نامحرم صدایم را نشنود». همان جادر دلم گریه کردم. گفتم خدایا راضی ام به رضای تو. این راهی بود که خودش انتخاب کرد و من هم افتخار می‌کنم.

او ادامه می‌دهد: تعجب می‌کنم چطور طاقت آوردم. وقتی خبر شهادت رهبر عزیز و سردارانمان را شنیدم، آن قدر گریه کردم که حد نداشت. اما برای فرزندم خدا صبر عجیبی به من داد.

علی، پسر بزرگ خانواده، آن روز را خوب به خاطر دارد. او می‌گوید: چند روزی بود که در ماه رمضان درگیر کار بودم. جمعه ۲۹ فروردین تصمیم گرفتم برگردم خانه و خانواده را ببینم. حدود ساعت ۱۰ صبح رسیدم. هنوز یک ساعت نشده بود که یکی از دوستان امیر تماس گرفت. گفت «محدوده خانه را بگو و خودت بیاسر کوجه.»

او ادامه می‌دهد: وقتی گفت بیاسر کوجه، فهمیدم خبری شده است. سه نفر از رفقای امیر بودند. سال‌ها تبریک گفتند. از عید فطر حرف زدند. از امیر پرسیدم «یک لحظه به چهره‌شان نگاه کردم. هر سه نفر بغض کرده بودند. پرسیدم «شهید شده یا مجروح است؟» حرفی نزدند. فهمیدم شهید شده است. آن‌ها که رفتند، کنار جدول نشستیم تا کمی آرام شوم. به شوهر خواهرم زنگ زدم. گفتم ما خانواده شهید شدیم. اگر می‌توانید زودتر راه بیفتید و به مشهد بیایید.

خواهر شهید، آرام اما غمگین، از آخرین دیدارش می‌گوید: آخرین بار، در جنگ دوازده روزه بود که امیر را در حدیست دقیقه دیدم؛ بیست دقیقه‌ای که حالا برایم اندازه یک دنیا ارزش دارد.

مریم خانم می‌گوید: برادرهایم همیشه مهربان و دلسوز بودند. اما امیر طور دیگری بود. برای من حکم خواهر را هم داشت. همان کمبود را با حضورش جبران می‌کرد. خیلی صبور بود. آن قدر که گاهی با نگاهش آرام می‌شدم.

سکوت کوتاهی می‌کند و ادامه می‌دهد: روز عید فطر علی به همسرم زنگ زد. بعد از پایان تماس پرسیدم چه شده. گفت امیر به شهادت رسیده است. احساسم در آن لحظه رانمی‌توانم توصیف کنم. انگار زمین زیر پایم خالی شد. اولین باری بود که چنین درد سنگینی را حس می‌کردم. در راه فقط می‌گفتم دعا کنید برسیم مشهد و این خبر واقعیت نداشته باشد. اما از اول کوجه، وقتی عکس‌های امیر را دیدم، فهمیدم دیگر بازگشتی نیست.

خانواده شهید شدیم

ای کاش دروغ بود